

مقاله

اثر بیگانه ترسی؛

علل اجتماعی و روانی سقوط شاه



حسین آبادیان

در شماره ۹ نشریه چشمه انداز ایران گفت و گوها و مقالاتی از سوی کارشناسان پیرامون سقوط رژیم پهلوی انتشار یافت که نکات طرح شده در آنها از زوایای گوناگون مورد توجه خوانندگان و مخاطبان نشریه قرار گرفت. در همین راستا در این شماره نیز موضوع یادشده از سوی تعداد دیگری از صاحب نظران پیگیری شده است.

اینکه ایران به طور کامل در نظام جهانی سرمایه اذغام می شد گرچه رضاخان بسیاری از ملاکین را کشت، به زندان انداخت و یازمینگیر کرد تا اموالشان را بر بایسد و خود به بزرگترین ملاک کشور تبدیل شود، اما مناسبات سرمایه داری و شکل گیری طبقه متوسط فراگیر برای سال های متمادی به تعویق افتاد، تا اینکه به اشاره امریکایی ها، بحث موسوم به اصلاحات ارضی شکل گرفت. در طول این دوره زمین های بزرگ قطعه قطعه شدند، مالکان این اراضی قطعه شده یا برخی از دهقانان دیروزی ناچار شدند زمین های خود را به رهن گذارند، زیرا این اراضی به خودی خود عایدی چندانی نداشت. زمین برای مالک در حکم ابزار تولید است و هر قدر بیشتر قطعه قطعه شود از باروری اش کاسته می شود، در چنین زمین هایی نه می توان ماشین های کشاورزی را به کار گرفت، نه تقسیم کار مفهومی خواهد داشت، نه احداث تأسیسات جدید برای بهبود بهره وری از اراضی فایده ای دارد و نه می توان چیزی مثل قنات احداث کرد و مسیرهای آبیاری ساخت. هر چه زمین بیشتر تقسیم شود به ناچار بر مخرج کاذب کشت افزوده می شود. به واقع زمین تقسیم شده تنها موجودی فلاکت باری است که سرمایه دهقان را تشکیل می دهد، دهقانی که مالک همان قطعه زمین است و بس. بنابراین روی چنین زمینی نمی توان سرمایه گذاری کرد، دهقان بی چیز که نه زمینی بزرگ دارد، نه پول و نه دانش لازم برای پیشرفت های کشاورزی؛ روز به روز فقیرتر

سنتی پادشاهی ایران در دوره قاجار یعنی نظام زمینداری را آماج حمله قرار دهد؛ با این طرح دو فایده نصیب گروه های سرمایه سالار بریتانیا می شد: نخست اینکه جدی ترین مانع گسترش سرمایه مالی در ایران یعنی نظام زمینداری و مالکان عمده ارضی نابود می شدند و زمینه عینی برای شکل گیری مناسبات جدید اقتصادی در رابطه با نظام سرمایه داری جهانی شکل می گرفت و دیگر

دولت به نوبه خود باید کارمندانش را اداره کرده و کارمندان جدید استخدام می کرد، به این شکل هزینه کارمندان یادشده باری مضاعف بر دوش مردم بود و مدار بسته استثمار توده های بی بضاعت و فر به شدن دولت به قیمت تهی شدن کیسه های مردم شدت می یافت. در این وضعیت دولت ناچار بود برای مقابله با دامنه نارضایتی ها بر ابزارهای سرکوب خود بیفزاید، بهترین تضمین برای مقابله با امواج نارضایتی ها، تسلط بازوهای امنیتی و نظامیان بود

مبدأ سقوط شاه را باید دست کم به حد و بیست سال پیش از ۱۳۵۷ باز گردانید. درست است که سلسله عوامل و مؤلفه های گوناگونی از همان آغاز به قدرت رسیدن او تازمان کودتای ۲۸ مرداد - این سقوط به قول ماروین زونیس شاهانه - را تشکیل می دادند، اما هم قدرت واقعی شاه و هم زمینه های سقوط او به زمانی بازمی گشت که افسانه قدر قدرتی اش در بین مردم کوچه و بازار پیچید. می توان گفت شاه همیشه در میان امواجی از بحران ها سلطنت کرد؛ بحران هایی که خود او عامل شکل گیری بسیاری از آنها بود. من حول محور دو عامل بیش از همه تأکید می کنم: نخست بحث اصلاحات ارضی و تبعات اجتماعی آن، و دوم روانشناسی شخصیت شاه که درست همزمان با نخست وزیری هویدا، شکلی بسیار متناقض به خود گرفت. طرح تقسیم اراضی، طرحی استعماری بود که نخستین بار سید ضیاء به دنبال کودتای اسفند ۱۲۹۹ از آن سخن گفت. هدف سید ضیاء این بود تا در مقابل گروه های چپگرای مدافع شوروی، ژست سوسیالیسم ما بانه بگیرد و افکار را به سوی خود جلب کند و بالاتر اینکه او می خواست خود را چپ تر از گروه هایی معرفی کند که از حقوق طبقات فرودست اجتماع سخن می گفتند؛ همین طرح بود که بعدها در مقاطع مختلف دهه بیست تا چهل شمسی اجرا شد و ضربات خرد کننده خود را بر کشاورزی ایران تحمیل کرد. در ابتدای امر، اشرافیت مالی بریتانیا بدش نمی آمد پایگاه نظام

اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۹
انداز ایران

می شود و بهره برداری از زمین به انحطاط بیشتری می انجامد. هر خانواده دهقانی به دلیل تملک قطعه‌های زمین، ناچار از نگهداری آن است، زیرا نمی تواند کاری دیگر انجام دهد، از این زمین هم چیزی که بتواند معاش او را تأمین کند به دست نمی آید.

به موازات قطعه قطعه شدن اراضی و افزایش جمعیت، زمین؛ این ابزار تولید دهقانی گران شد، حال آنکه از باروری آن کاسته شده بود. متناسب با این وضعیت، کشاورزی روبه انحطاط رفت و دهقان هم روز به روز بدکارتر شد. هر نسل دهقان، نسل بعدی را بدکارتر کرد و هر نسل جدید، کارش را در شرایط بدتر و دشوارتری آغاز کرد. هر وام باعث دریافت وام دیگر شد و زمین همیشه در رهن بانک قرار می گرفت، سرانجام کاری به جایی می رسید که دهقان مفلوک نمی توانست زمینش را برای دریافت وامی جدید وثیقه گذارد؛ در اینجا پهای ریاخواران به میان می آمد. در این وضعیت دهقان به ناچار از ریاخوار پول دریافت می کند، اما بهره این پول روز به روز بیشتر می شود و سنگین تر. به این شکل دهقان عملاً هم اجاره بیهای زمین را می پرداخت و هم به سرمایه مالی که بانک مظهر آن است، سود می رساند، نتیجه اینکه تمامی منافع زمین به نحوی از انحاء به بانک بازمی گردید، حتی دهقان عملاً بخشی از دستمزد خود را نصیب سرمایه مالی می کرد؛ صاحبان این بانک ها هم با برخی متمولین حقیقی بودند مانند ابو الحسن ابتهاج، نخستین رئیس سازمان برنامه و بودجه و کسانی چون هژبر یزدانی و یا بانک های دولتی، نهایت اسر چیزی نبود جز سقوط دهقان به مرتبه رعیت بدون زمین، در مقابل این همه فلاکت، به دهقان یک دلخوشی داده می شد: ه او اینکه برای خودش مالکی خصوصی شده است، فرزند مزبور به گسترش نظام مالیاتی و سیستم داد گسترتری نوین انجامید و دولت های رژیم در چنین نظامی روز به روز فربه تر می شدند. دولت به نوبه خود باید کارمندانش را اداره کرده و کارمندان جدید استخدام می کرد، به این شکل هزینه کارمندان یاد شده باری مضاعف بر دوش مردم بود و مدار بسته استثمار توده های بی بضاعت و فربه شدن دولت به قیمت تهی شدن کیسه های مردم شدت می یافت. در این وضعیت دولت ناچار بود برای مقابله با دامنه ناراضی های ساکنین برای مقابله سرکوب خود بیفزاید، بهترین تضمین برای مقابله با امواج ناراضی ها، تسلط بازوهای امنیتی و

نظامیان بود.

به این شکل اصلاحات ارضی که باید به شکل گیری طبقه متوسطی می انجامید تا نقشی تأثیر گذار در فرایند اداره کشور داشته باشد، عملاً نه تنها باعث افلاس کشاورزان و تبدیل کردن آنها به رعیت دولت به جای ملاکین بزرگ شد، بلکه بورس بازی در اراضی حاشیه ای شهر های بزرگی مثل تهران، باعث شکل گیری گروه های نوکیسه ای شد که پول داشتند، بدون اینکه فرهنگ لازم طبقات اعیانی را داشته باشند. ملاکین بزرگ دیروزی به سرمایه داران و بورس یازان بعدی تبدیل شدند، رعیت هم به حاشیه شهر ها خزید و در کپرها، حلبی آبادها، گودها و آلو نیک ها به حیات خود ادامه داد؛ یا به تکدی گری مشغول شد، یا به اجبار کار مزدوری در کارخانه ها و کارگاه های تازه تأسیس را برگزید و یا استثمار مضاعف در جاهایی مانند کوره پزخانه ها در انتظار او بود، بدون اینکه از کوچکترین تأمین اجتماعی مثل بیمه برخوردار باشد. این گروه های اجتماعی به محض ورود به شهر های بزرگ دچار بحران هنجار (Anomy) می شدند. در چنین شرایطی انتظار هر گونه رفتاری از این گروه های رفت، این توده های انسانی دیگر چندان به سنت ها، آداب و رسوم روستایی خویش پایبند نبودند و نمی توانستند مقتضیات زندگی شهری را بویژه در جاهایی مثل تهران بپذیر باشند. در این شرایط تنها کالایی که به وفور فروش می رفت و مانع از فروپاشی سریع ساختار های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی کشور می شد،

ساواک هر دانشجویی را به صورت بالقوه مخالف ارزیابی می کرد و هرگز به این موضوع نیندیشید که وقتی دست کم برای جوانان شهر نشین آینده ای بهتر رقم زده می شود و آنها این امکان را می یابند که در بهترین دانشگاه های داخل و خارج کشور تحصیل کنند، چرا باید نسبت به وضع موجود معترض باشند و همیشه تهدیدی علیه رژیم به شمار آیند

نفت؛ بود. در نیمه های دوم دهه چهل و دهه پنجاه شمسی بود که به طور خاص در اثر افزایش قیمت نفت، جهشی اقتصادی در کشور شکل گرفت و این امر تبعات اجتماعی فراوانی بر جای نهاد. به طور مشخص از این به بعد آمار دانشجویان اعزامی به خارج کشور رشد فزاینده ای یافت و تعداد دانشجویان پذیرفته در دانشگاه ها و مراکز آموزش عالی داخل کشور نیز افزایش پیدا کرد. در این زمان طبقه متوسطی شکل گرفت که تا حدودی می توانست زندگی آسوده ای داشته باشد. شاه گمان می برد به صرف اعزام دانشجویان به امریکا و اروپا و نیز افزایش حقوق کارمندان و معلمان می تواند رضایت طبقه متوسط را به دست آورد؛ غافل از اینکه وقتی این طبقه نتوانست نیازهای اولیه زندگی خویش را برطرف کند و فرزندانش در بهترین دانشگاه های دنیا تحصیل نمایند، لاجرم خواستار مشارکت در امور سیاسی است. شاه نتوانست گسست فکری و اجتماعی نسل جدیدی از جوانان را که اینک در اثر تحریک طبقاتی به طبقه متوسط اجتماعی تعلق داشتند درک کند، او متوجه این نکته نبود که میزان انتظارات و توقعات این نسل با نسل های گذشته ای که تخمه بند زمین و یادام خود بودند فرق می کند و هنگامی که مدعی نوسازی جامعه است، به ناچار باید این نسل را در فرایندهای سیاسی و اجتماعی مشارکت دهد. او انتظار داشت نسل تحصیل کرده ای که به تازگی ظهور کرده بود، مانند رعیت یک ملاک بزرگ، فرمانبردار باشند و تصور می کرد به صرف اینکه نان، آب و هزینه تحصیلات آنها را تأمین می کند، آنان باید و امدا را بباشند. به این شکل فرایند رشد و توسعه کشور متوازن نبود، نهادهای لازم برای مشارکت عمومی در ساختار سیاسی و اجتماعی کشور وجود نداشت، درآمدهای کشور عمدتاً متکی بر درآمدهای سرسام آور نفتی بود، بیشترین بودجه خرج تسلیحات پیشرفته نظامی می شد و در خلأ نهادهای کنترل و نظارت، شخص شاه در تمامی امور ریز و درشت کشور مداخله می کرد. شاه آن همه دانشجوی در داخل و خارج کشور جذب کرده بود، اما به کمتر کسی از آنها اعتماد داشت، در مقابل نقطه اتسکای او بر ارتش و دستگاه های امنیتی بود. وقتی نهادهای لازم برای مدیریت بهینه کشور وجود نداشت و هنگامی که به دلیل سیاست های اقتصادی، طبقه متوسط متوقع برای مشارکت در امور سیاسی شکل گرفته بود؛

شاه از طریق پلیس امنیتی خود تلاش می کرد نه تنها کسانی را که مخالف روش های مدیریتی خود می دانست از میان بردارد، بلکه کوشش می نمود مردم را از فکر کردن به مسائل سیاسی حتی در خلوت خود هم بترساند. اسناد فراوانی وجود دارند که نشان می دهند ساواک نسبت به رشد و گسترش دانشگاه ها اعلام خطر کرده و اعلام می کرد نیروی لازم را برای کنترل فعالیت های جوانان در مؤسسات و دانشگاه های تازه تأسیس ندارد. به عبارتی ساواک هر دانشگاهی را به صورت بالقوه مخالف ارزیابی می کرد و هرگز به این موضوع نیندیشید که وقتی دست کم برای جوانان شهرنشین آینده ای بهتر رقم زده می شود و آنها این امکان را می یابند که در بهترین دانشگاه های داخل و خارج کشور تحصیل کنند، چرا باید نسبت به وضع موجود معترض باشند و همیشه تهدیدی علیه رژیم به شمار آیند. شاه تلاش می کرد با ترساندن مردم آنها را حتی از اندیشیدن در مورد اوضاع کشور بر حذر دارد، تا چه رسد که تقاضایی ملموس و عینی مطرح کنند، غافل از اینکه بهترین راه برای مهار ناراضی ها، درک نیازهای نسل جدید و مشارکت دادن آنها در امور و امکان رشد و اعتلای این عده در سلسله مراتب اداری کشور است.

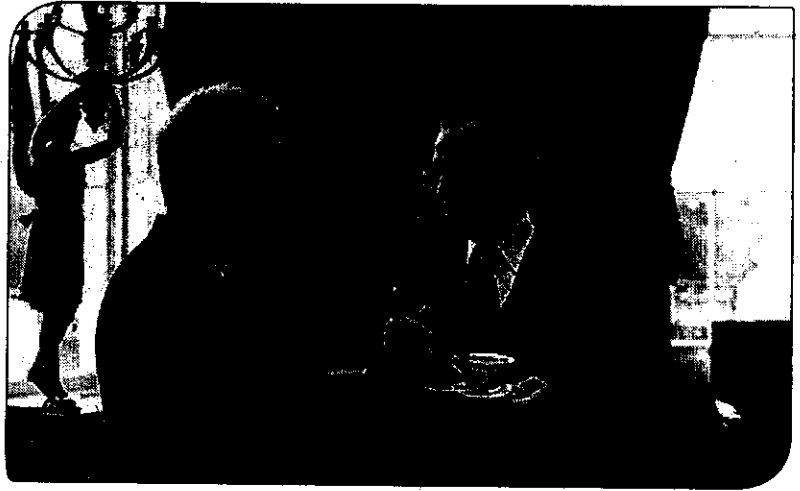
شاه به جای اتکاء به مردم، چشم امید به حمایت کشورهای قدرتمند سرمایه داری غرب داشت؛ در دوره نیکسون، امریکا حمایت های بی دریغی از او کرده به گونه ای که سیاست فروش محرمانه جنگ افزارهای پیشرفته توسط پنتاگون به شاه، مورد اعتراض برخی اعضای مجلس نمایندگان این کشور هم واقع شد، اما نکته این است که با وصف حمایت های بی دریغ - آن هم در شرایط جنگ سرد - شاه هرگز نتوانست شخصیت استواری به دست آورد. در روانشناسی شخصیت شاه می توان به این نکته اشاره کرد او تاهنگامی که دیوانسالاران مطیع در اختیار داشت، کار خود را می کرد، اما همین که مثلاً نخست وزیر قدرتمند و یازیر کی قدرت را به دست می گرفت، به عمد چوب لای چرخ دولت می گذاشت تا برنامه هایش شکست بخورد. علت این بود که او دوست داشت تمامی تحولات ریز و درشت کشور به شخص وی نسبت داده شود، شاید علت امر تجربیات عدیده شخص او باشد. گمان عمومی بر این است که شاه در دهه پنجاه به چنین

روحیه ای دست یافت، حال آنکه او از دوره جوانی چنین بود. دست یافتن شاه به تاج و تخت با حمایت برخی قدرت های بیگانه صورت گرفت، او بیست و اندی سن داشت که مشاهده کرد پدرش را چگونه از کشور بیرون انداختند، همین موضوع به خودی خود کافی بود تا ترس از بیگانه در ذهن و ضمیر او پیش از پیش رشد کند. بیگانه ترسی (Xenophobia) شاه را می توان در خاطرات او به نام «پاسخ به تاریخ»، به خوبی دریافت؛ همان طور که از لابه لای گفت و گوها و برخی سخنرانی های او می توان به این نکته دست یافت. در نیمه های دهه پنجاه شاه در گفت و گو با خبرنگاری انگلیسی از الگوی موفق اصلاحات موسوم به شاه و ملت سخن گفت و مدعی شد سوسیالیسمی که او در ایران بنیان گذاشته است حتی از سوئد هم پیشرفته تر است. او سپس افزود، خنده اش می گیرد که سوئدی ها با وصف ادعاهای سوسیالیستی، هنوز نتوانسته اند جنگل ها

آموزگار که اتفاقاً از رجال تحصیل کرده و آگاه زمان خود بود، نقل می کند در دوره نخست وزیری او کار تر به ایران آمد، اما وی تنها دو بار کار تر را ملاقات کرد: در فرودگاه به هنگام خوشامدگویی و باز هم در فرودگاه برای بدرقه او. آموزگار از شاه پرسیده بود آیا اعلیحضرت در مورد مسائل اقتصادی دو طرف با کار تر صحبت کرده است یا خیر؟ شاه پاسخ داده بود این جریان به نخست وزیر ربطی ندارد. آموزگار در مورد سیاست خارجی پرسیده بود، شاه باز هم گفته بود او به این کارها کار نداشته باشد و برود وظایف خود را انجام دهد. معلوم نیست اگر اقتصاد و سیاست داخلی و خارجی به نخست وزیر ربط نداشته، پس چه چیزی به او مربوط بود؟

راملی کنند، در حالی که او سال ها پیش این کار را کرده است. شاه حتی می گفت ایران آزادترین کشور دنیاست و مردم، آزادی خود را در وجود وی متجلی می بینند، زیرا در ایران به طور سنتی پیوندی بنیادین بین شاه و ملت وجود دارد. وقتی خبرنگار از قانون اساسی و مشروطه پرسید، پاسخ داد مشروطه را هم انگلیسی ها در دهان مردم انداختند و گرنه مردم ایران دنبال این چیزها نبودند! تصور این موضوع که شاه چگونه مجری قانون اساسی مشروطه ای است که به گمان او انگلیسی ها در دهان مردم ایران انداخته اند دشوار است، اما نکته مهم این است که شاه واقعاً به اسطوره قدر قدرتی بریتانیا ایمان آورده بود.

در اسناد ساواک، خبری مهم به این شرح آورده شده؛ در اواخر سال ۱۳۴۶ وازن رئیس اداره اصل چهار ترومن در سال های دهه های بیست و سی شمسی به ایران آمد و انصاری وزیر کشور هویدا، او را به مسافرت رامسر برد. شاه که آن زمان در کشور حضور نداشت، به محض بازگشت و اطلاع از موضوع به نخست وزیر دستور داد وزیر کشورش را عزل کند، زیرا بدون اطلاع او به مسافرت رفته بود، آن هم با یک شهروند امریکایی. انصاری که تصور می کرد عزلش به دلیل شهرتش در حمایت از سیاست های امریکاست و احياناً انگلیسی ها از این جریان آگاه و در نتیجه ناراضی اند، با سردنيس رایت سفیر کبير انگليس در ايران ملاقات کرد تا برای بقای خود در منصب وزارت کشور، حمایت بریتانیا را به دست آورد. این دیدگاه خطرناک که دست انگلیس در هر تحول ریز و درشتی از عزل و نصب وزرا تا گزارش سفر وارن به رامسر به شاه قابل مشاهده است، طبعاً اعتماد به نفس دولتمردان پهلوی را سلب می کرد. من در کتاب «دو دهه واپسین حکومت پهلوی» آورده ام که چگونه مقامات حزب ایران نوین که همه پست و مقام های عالی داشتند و البته از مزایای آن بهره مند می شدند، علیه یکدیگر دست به تحریکات می زدند و به سفیر امریکا گزارش می دادند تا شاید زمینه برای نخست وزیریشان فراهم شود. به عبارتی در ظاهر این افراد خود را مطیع اوامر ملوکانه معرفی می کردند، اما در مقام عمل، پشت هر تحولی دست های امریکا یا انگلیس را مشاهده می کردند و رأساً به صورت پنهانی با مقامات سیاسی و اطلاعاتی این دو کشور وارد



زاد و پندهای سیاسی می شدند؛ بعد است که شاه از این تحركات بی اطلاع باشد، اما به نظر می رسد برای شاه چنین چیزهایی اهمیت نداشت، مهم این بود که آنها در مراسمی رسمی دستش را ببوسند و او هم با تحقیر تمام، سکه ای طلا به آنها بدهد. شاه به همان میزان که از رجال مشهور و قدیمی کشور که برای مصلحت شخص او هم که شده، معتقد به نوعی تغییر روش در اداره کشور بودند نفرت داشت، به کسانی که خود را غلام خانه زاد و چاکر می نامیدند، میدان می داد؛ او هرگز نتوانست در کک کند انسان بی شخصیت و شیفته منصب و مقام به هر شکل ممکن، در موقع مقتضی میدان را رها کرده و از صحنه خواهد گریخت. شاه می خواست همه او را در مقام خدایگان ببینند و برایش اهمیتی نداشت که این عده به سخنانی که می گویند ایمان دارند یا خیر؟

در کنار این علائم بالینی یا سندروم ها که نوعی اختلال روانی را منعکس می کنند، شاه به مالیخولیای قدرت هم مبتلا بود، او تصور می کرد قدرت، ناشی از ارتش است، بیهوده نیست شخصاً دستور خریدهای تسلیحاتی می داد. شاه مبتلا به بیماری پارانو یا (سوء ظن شدید) بود. او به دلیل بیگانه ترس می خورد، بیماری پارانو یا و عطش زاید الوصفش به قدرت خود کامه به همه بدبین بود. در برخی خاطرات آمده که در بجزوچه انقلاب او حتی دستور داده بود همسرش فرح دیبا را هم بدون وقت قبلی به اتاق کاروی راه ندهند. شاه در کتاب پاسخ به تاریخ بارها از خانم لمبتون وابسته فرهنگی سفارت بریتانیا در جنگ دوم جهانی که البته جاسوسه ای بود شهر و نیز مصطفی فاتح که مدیر ایرانی شرکت نفت انگلیس و ایران

بود یاد کرده و آنها را باعث و بانی خیلی تحولات علیه خود ارزیابی می کند. همچنین سر آنتونی پارسونز سفیر کبیر بریتانیا در کتاب «غرور و سقوط» و ویلیام سولیوان سفیر کبیر آمریکا در کتاب «مأموریت در ایران»، بارها از این نکته یاد کرده اند که شاه در ملاقات با آنها می گفته چه کرده است که آنها می خواهند سلطنتش را واژگون کنند؟ البته توضیحات سفرایی فایده بود. دزموند هارنی از مقام های اطلاعاتی انگلیس هم در کتاب «روحانی و شاه»، بارها از این نکته یاد کرده که مقام های مهم کشوری در کنار برخی مردمان عادی بر این تصورند در پشت بسیاری از ناآرامی ها دست انگلیس وجود دارد. توهم، رعب و وحشت از انگلیس را خود بریتانیایی ها برای رسیدن به مقاصد و منافع سیاسی و اقتصادی در دل شاه کاشته بودند، اما این رعب در اواخر سلطنت او به گونه ای رشد کرده بود که وی توان کوچکترین تصمیم گیری را هم نداشت.

واقعیت این است شاه بدون مشاورانی مثل علم، سیدضیاء، میرزا کریم خان رشتی و مورخ الدوله

بسیاری از کارگزاران به شاه هیچ گونه وفاداری نداشتند و به واقع در مقابل او کرنش می کردند نه به این دلیل که او را دارای صفاتی که لازمه کرنش کردن است می دانستند، بلکه به این دلیل که منافع شخصی خویش را در این رفتار می دیدند

سپهر قدرت تصمیم گیری در مواقع مقتضی را نداشت، علم آخرین فردی بود که محرم اسرار شاه تلقی می شد. شاه که آن همه از بیگانه ترس داشت، با شهروندان و رعایای کشورش چون بیگانگان رفتار می کرد. او وقتی آب ها از آسیاب می افتاد شیر می شد و سخنرانی های تند می کرد، اما اساساً مردی ترسو بود و گریز یا این ویژگی خود کامگان است. از نظر روانشناسی شخصیت خود کامه حمله می کند، زیرامی ترسو مورد حمله واقع شود؛ به عبارتی شخصیت مهاجم ترسو است، شاه هم چون می ترسید زیاد حمله می کرد، اما هنگامی که او ضاع به حال عادی باز می گشت، برای نمونه پس از کودتای ۲۸ مرداد و یا ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، اسناد، خاطرات و منابع تاریخی حکایت از آن دارند که شاه شخصاً قدرت تصمیم گیری نداشت، زیرا تصور می کرد در جایی برای او و آینده کشورش نقشه ای کشیده اند؛ چنین شخصیتی رجال اطراف خود را تحقیر می کرد، گویی از تحقیر آنان لذت می برد، شاید علت این باشد که شاه در مقابل آمریکا و انگلیس احساس حقارت می کرد، مثلاً آموزگار که اتفاقاً از رجال تحصیل کرده و آگاه زمان خود بود، نقل می کند در دوره نخست وزیری او کار تر به ایران آمد، اما وی تنها دوبار کار تر را ملاقات کرد: در فرودگاه به هنگام خوشامد گویی و باز هم در فرودگاه برای بدرقه او. آموزگار از شاه پرسیده بود آیا اعلیحضرت در مورد مسائل اقتصادی دو طرف با کار تر صحبت کرده است یا خیر؟ شاه پاسخ داده بود این جریان به نخست وزیر ربطی ندارد. آموزگار در مورد سیاست خارجی پرسیده بود، شاه باز هم گفته بود او به این کارها کار نداشته باشد و برود و وظایف خود را انجام دهد. معلوم نیست اگر اقتصاد و سیاست داخلی و خارجی به نخست وزیر ربط نداشت، پس چه چیزی به او مربوط بود؟

شاه با اینکه آن همه دانشجو جذب دانشگاه ها کرده بود، اما به کار کارشناسی کوچکترین اهمیتی نمی داد، وقتی او خود در هر زمینه ای تصمیم می گرفت، معلوم نیست چرا هیئت دولت تشکیل می داد و کارمند استخدام می کرد؟ در چنین وضعیتی جامعه در معرض انفجار قرار دارد، و کاملاً روشن است نخبگان تحصیل کرده هنگامی که در سلسله مراتب قدرت راهی نداشتند، چیزی جز اعتراض آنها به وضع موجود

